

جناب آقا شایخ حسن کاظم نبی فرمود: سال 1224، در کاظم نبی، زاهد طالب تشریف خدمت حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بودم و به اندازه ای از عشق و علاقه شدیدی که از تحصیل بازماندم و ناچار یک دکان عطاری و سمساری باز کردم.

روزهای جمعه بعد از غسل جمعه، لباس احرام می پوشیدم و شمشیر حمل می کردم و مشغول ذکر می شدم. (این شمشیر هم شاه بالای دکان ایشان معلق بود) در این روز خرید و فروش نمی کردم و منتظر ظهور امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بودم.

یکی از جمعه ها مشغول به ذکر بودم که سه نفر سید جلوی صورتم ظاهر و به در دکان تشریف فرما شدند. دو نفر از آنها کامل مرد بودند و یکی جوانی در حدود بیست و چهار ساله که در وسط آن دو آقا قرار داشت و فوق العاده صورت مبارکشان نورانی بود.

بجای جلب توجه مرا نمودند که از ذکر بازماندم و محو جمال ایشان شدم و آرزو می کردم که داخل دکان من بیایند. آرام آرام با نهایت وقار آمدند تا به در دکان من رسیدند.

سلام کردم.

جواب دادند و فرمودند: آقا شایخ حسن، گل گاوزبان داری؟ (و اسم دارویی را بردند که ته دکان بود و الان اسمش در نظرم نیست).

(فورا عرض کردم: بلی دارم).

حال آن که روز جمعه من خرید و فروش نمی کردم و به کسی هم جواب نمی دادم. فرمودند: بیاور.

عرض کردم: چشم و به ته دکان برای آوردن آن دارویی که ایشان فرمودند، رفتم و آن را آوردم. وقتی که برگشتم، دیدم کسی در دکان نیست، ولی عصای روی میز جلوی دکان قرار دارد.

آن عصا، عصایی بود که در دست آن آقای وسطی دیده بودم.

عصا را بوسیدم و عقب دکان گذاشتم و بیرون آمدم و هر چه از اشخاصی که آن اطراف بودند، سؤال کردم: این سه نفر سیدی که در دکان من بودند، کجا رفتند؟ گفتند: ما کسی را ندیدیم.

دو سوانه شدم.

به دکان برگشتم و خیلی متفکر و مهموم بودم که بعد از این همه اشتیاق، به زارت مولایم شرفیاب شدم، ولی ایشان را نشناختم.

در این اثناء عرض مجروحی را دیدم که او را همان پنبه گذاشته اند و به حرم مطهر حضرت موسی بن جعفر (ع) می برند.

آنها را برگرداندم و گفتم: بیایند.

من عرض شما را خوب می کنم.

عرض را برگرداندند و به دکان آوردند.

او را رو به قبله روی تختی، که عقب دکان بود و روزها روی آن می خوابیدم، خواباندم.

دو رکعت نماز حاجت خواندم و با این که بنده داشتم که مولای من حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است که به دکان من تشریف آورده، خواستم اطمنان خاطر پیدا کنم.

در قلبم خطور دادم که اگر آن آقا، ولی عصر (ع) بوده است.

این عصا را بر روی این عرض می کشم.

وقتی از روی او رد شد، بلافاصله شفا برای او حاصل و جراحات بدنش به کلی رفع شود، لذا عصا را از سر تا پا شکشدم.

فی الفور شفا یافت و به کلی جراحات بدن او برطرف شد و زرع عصا گوشت تازه رویید.

آن عرض از شوق، یک لره جلوی دکان من گذاشت، ولی من قبول نکردم.

او گمان کرد آن وجه کم است که قبول نمی کنم.

از دکان به پا بن جست و از شوق بنای رفتن گذاشت .  
 به دنبال او دو سدم و گفتم: من پول نمی خواهم و او گمان می کرد که می گویم کم است .  
 تا به او رسیدم و پول را رد کرده و به دکان برگشتم و اشک می ریختم که آن حضرت را زارت کردم و شناختم .  
 وقتی به دکان برگشتم، ددم عصا نداشت .  
 از کثرت هموم و غمومی که از شناختن آن حضرت و نبودن عصا به من رو داد فریاد زدم: ای مردم هر کس مولا بن  
 حضرت ولی عصر (ع) را دوست دارد، با من و تصدق سر آن حضرت هر چه می خواهد از دکان من ببرد .  
 مردم می گفتند: باز دوانه شده ای؟ گفتم: اگر نه، بدیدم، هر چه هست در بازار می رزم .  
 فقط بست و چهار اشرفی را که قبلاً جمع کرده بودم، برداشتم و دکان را رها کردم و به خانه آمدم .  
 عیال و اولاد را جمع کرده و گفتم: من عازم مشهد مقدس هستم .  
 هر که از شما ملل دارد، با من بیاید .  
 همه همراه من آمدند مگر پسر بزرگم محمد امین که نماند .  
 به عتبه بوسی (آستان بوسی) حضرت رضا (ع) مشرف شدم و قدری از آن اشرف ها که مانده بود، سرما ۴ کردم و روی  
 سکوی در صحن مقدس به تسبیح و مهر فروشی مشغول شدم .  
 هر سه سدی که می گذشت و از چهره او خوشم می آمد، می نشاندم .  
 به او سه تگاری می دادم و برایش چای می آوردم .  
 وقتی چای می آوردم، در ضمن دامنم را به دامن او گره می زدم و او را به حضرت رضا (ع) قسم می دادم که آما شما  
 امام زمان (ع) نیستی؟ خجالت می کشد و می گفت: من خاک قدم ایشان هم نستم .  
 تا آن که روزی به حرم مشرف شدم و دیدم که سه سدی به ضریح مقدس چسبیده و بساز می گردید .  
 دست به شانه اش زدم و گفتم: آقا جان، برای چه گره می کنی؟ گفت: چطور گره نکنم و حال آن که حتی یک  
 درهم برای خرجی در جیبم نداشت .  
 گفتم: فعلاً بن پنج قران را بگرد و امورات را اداره کن، بعد برگردا بن جا، چون قصد معامله ای با تو دارم .  
 سه سداصرار کرد چه معامله ای می خواهی با من انجام دهی؟ من که چه زنی ندارم؟ گفتم: عهده من این است که  
 هر سه سدی یک خانه در بهشت دارد .  
 آما آن خانه ای که در بهشت داری به من می فروشی؟ گفت: بلی، می فروشم، ولی من که خانه ای برای خود در بهشت  
 نمی شناسم، اما چون می خواهی بخری، می فروشم .  
 ضمناً من چهل و یک اشرفی جمع کرده بودم که برای اهل بیت یک خانه بخرم .  
 همه بن وجه را آوردم و از سه سداخانه را برای آخرتم خریدم .  
 سه سدفرفت و برگشت و کاغذ و دوات و قلم آورد و نوشت که فروختم در حضورشاهد عادل حضرت رضا (ع) خانه ای را  
 که این شخص عهده دارد من در بهشت دارم به مبلغ چهل و یک اشرفی که از پولهای دنا است و پول را تحویل  
 گرفتم .  
 به سه سدی گفتم: بگو بعت (فروختم) .  
 گفت: بعت .  
 گفتم: اشتربت (خریدی)، و وجه را تسلیم کردم .  
 سه سداوجه را گرفت و پی کار خود رفت و من هم ورقه را گرفتم و به خانه صبا ۴ ام مراجعت کردم .  
 دخترم گفت: پدرجان چه کردی؟ گفتم: خانه ای برای شما خریداری کردم که آبهای جاری و درختهای سبز و خرم  
 دارد و همه نوع موهجات در آن باغ موجود است .  
 خیال کردند که چنان خانه ای در دنا برای شان خریده ام .  
 خیلی مسرور شدند .  
 دخترم گفت: شما که این خانه را خریدید، می بایست ما را ببینید و بدانیم که همسایه های  
 این خانه چه کسانی هستند .  
 گفتم: خواهی آمد و خواهی دید .  
 بعد گفتم: یک طرف این خانه به خانه حضرت خاتم النبیین (ص) و یک طرف به خانه امیرالمؤمنین (ع) و یک  
 طرف به خانه حضرت امام حسن (ع) و یک طرف به خانه حضرت سیدالشهداء (ع) محدود است .  
 این است حدود چهارگانه این خانه .  
 آن وقت فهمیدند که من چه کرده ام .  
 گفتند: شیخ چه کرده ای؟ گفتم: خانه ای خریدم که هرگز خراب نمی شود .

از ۱ سن قض ۴ مدتی گذشت .

روزی با خانواده ام نشسته بودم ، دم که در روبرو مان آقای موقری تشریف آوردند .  
من سلام کردم .

۱ شان جواب دادند .

بعد مرا به اسم خطاب نمودند و فرمودند: شخ حسن ، مولای تو امام زمان (ع) می فرماید: چرا ۱ ن قدر فرزند ۱ نمبر را اذیت می کنی و ۱ شان را خجالت می دهی ؟ به امام زمان (ع) چه حاجتی داری و از آن حضرت چه می خواهی ؟ به دامن ۱ شان چسبیدم و عرض کردم : قربانتان شوم آ ۱ شما خودتان امام زمان (ع) هستی ؟ فرمودند: من امام زمان نیستم بلکه فرستاده ۱ شان می باشم .

می خواهم ببینم چه حاجتی داری ؟ و دستم را گرفته و به گوشه صحن مطهر بردند و برای اطمینان قلب من چند علامت و نشانی که کسی اطلاع نداشت ، برای من بیان نمودند .

از جمله فرمودند: شخ حسن تو آن کس نیستی در دجله روی قفه (جای نسبتا بلند) نشسته بودی .

همان وقت کشتی رسد و آب را حرکت داد و غرق شدی .

در آن موقع متوسل به چه کسی شدی ؟ و کی تو را نجات داد ؟ من متمسک به ۱ شان شدم و عرض کردم : آقا جان شما خودتان هستی .

فرمودند: نه ، من نیستم .

۱ آنها علامتها می است که مولای تو برای من بیان نموده است .

بعد فرمودند: تو آن کس نیستی که در کاظم بن دکان عطاری داشتی ؟ و قض ۴ عصا (که گذشت) را نقل فرمودند و گفتند: آورنده عصا و برنده آن را شناختی ؟ ۱ شان مولای تو امام عصر (ع) بود .

حال چه حاجتی داری ؟ حوائج را بگو .

من عرض کردم : حوائج من از سه حاجت نیست ، اول ۱ ن که می خواهم بدانم با ۱ مان از دنیا خواهم رفت ۱ نه ؟ دوم ۱ ن که می خواهم بدانم از ۱ اوران امام عصر (ع) هستم و معامله ای که با ۱ من کرده ام درست است ۱ نه ؟ سوم ۱ ن که می خواهم بدانم چه وقت از دنیا می روم ؟ آن آقای موقر خدا حافظی کردند و تشریف بردند و به قدر

یک قدم که برداشتن از نظرم غایب شدند و دیگر ۱ شان را ندیدم .

چند روزی از ۱ ن قض ۴ گذشت .

۱ پوستان منتظر خبر بودم .

روزی در موقع عصر مجددا چشمم به جمال ۱ شان روشن شد دست مرا گرفتند و باز در گوشه صحن مطهر به جای خلوتی برده و فرمودند: سلام تو را به مولا ۱ بت ابلاغ کردم ۱ شان هم به تو سلام رسانده و فرمودند: خاطرت جمع باشد که با ۱ مان از دنیا خواهی رفت و از ۱ اوران ما هم هستی و اسم تو در زمره ۱ اوران ما ثبت شده است و معامله ای که با ۱ من کرده ای صحیح است .

اما هر وقت زمان فوت تو برسد علامتش ۱ ن است که ۱ ن هفته در عالم خواب خواهی دید که دو ورقه از عالم بالا به سوی تو نازل می شود در یکی از آنها نوشته شده است : لاله الا الله محمدا رسول الله و در ورقه دیگر نوشته شده : علی ولی الله حقا و طلوع فجر جمعه آن هفته به رحمت خدا واصل خواهی شد .

به مجرد گفتن ۱ ن کلمه ، یعنی به رحمت خدا واصل خواهی شد از نظرم غایب گشت .

من هم منتظر وعده شدم .

سد تقی که ناقل جریان است می گوید: یک روز دم شد شخ حسن در نهایت مسرت و خوشحالی از حرم حضرت رضا (ع) به طرف منزل برمی گشت .

سؤال کردم : آقا شخ حسن ! امروز شما را خلی مسرور می بینم ؟ گفت : من هم ۱ ن یک هفته بیشتر همان شما نیستم هر طور که می تواند مهمان نوازی کند .

شبهای ۱ ن هفته به کلی خواب نداشت مگر روزها که خواب قلموله می رفت و مضطرب ۱ مدار می شد ۱ پوستان در حرم مطهر حضرت رضا (ع) و در منزل مشغول دعا خواندن بود .

تا روز پنجشنبه همان هفته که حنا گرفت و پاک زه تر ۱ لباسهای خود را برداشته و به حمام رفت خود را کاملاً شستشو داده و محاسن و دست و پا را خضاب نمود و خلی در ۱ حمام ۱ رونا آمد .

آن روز و شب را غذا نخورد چون در ۱ ن هفته کلاروزه بود .

بعد از خارج شدن از حمام به حرم حضرت رضا (ع) مشرف شد و نزدیک دو ساعت و نیم از شب جمعه گذشته بود که از حرم ۱ رونا آمد و به طرف منزل روانه گردید و به من فرمود: تمام اهل بیت و بچه ها را جمع کن .

همه را حاضر نمودم قدری با آنها صحبت کرده و مزاح نمودم و فرمود: مرا حلال کند صحبت من با شما هم ۱ ن است

دگر مرا نخواه دید و اینک با شما خداحافظی می‌کنم .  
 بچه‌ها و اهل بیت را مرخص نمود و فرمود: همگی را به خدا می‌سپارم .  
 تمامی بچه‌ها از اتاق بیرون رفتند بعد به من فرمود: سید تقی شما امشب مرا تنهاگذارید ساعتی استراحت کنید، اما به شرط این که زودتر برخیزید .  
 بنده (سید تقی) که خوابم نبود و ایشان دائماً مشغول دعا خواندن بودند .  
 چون خوابم نبود برخاستم و گفتم: شما چرا استراحت نمی‌کنید این قدر خالات نداشته باشد شما که حالی ندارید، اقلای قدری استراحت کنید .  
 به صورت من تبسمی کرد و فرمود: نزدیک است که استراحت کنیم و اگر چه من وصیت کرده‌ام باز هم وصیت می‌کنم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله (ص) و اشهد ان علیاً و اولاده المعصومه بن حجج الله .  
 بدان که مرگ حق است و سؤال نکردن حق و ان الله بعث من فی القبور (خدای تعالی هر آن که را در قبرها باشد زنده می‌کند و برمی‌انگیزاند) .  
 و عقیقه دارم که معاد حق است و صراط و مه‌زان حق است .  
 و اما بعد قرض ندارم حتی یک درهم و یک رکعت از نمازهای واجب من در هیچ حالی قضا نشده و یک روز روزه ام را قضا نکرده‌ام و یک درهم از مظالم بندگان خدا به گردن من نیست و چیزی برای شما باقی نگذاشته‌ام مگر دو لیره که در جیب جلاقیه من است آن هم برای غسل و حق دفن من است و برای مختصر مجلس ترحیم که برای من تشکیل می‌دهد و همه شما را به خدا می‌سپارم والسلام .  
 و دگر از حالا به بعد با من صحبت نکنید و آنچه در کف من هست با من دفن کنید و وورقه‌ای را که از سر گرفته‌ام در کفن من بگذارید و والسلام علی من اتبع الهدی .  
 پس به اذکاری که داشت مشغول شد و به عادت هر شب نماز شب را خواند بعد از نماز شب، روی سجاده‌ای که داشت نشست و گویا منتظر مرگ بود .  
 یک مرتبه دیدم از جا بلند شد و در نهایت خضوع و خشوع کسی را تعارف کرد و شمردم سه زده مرتبه بلند شد و در نهایت ادب تعارف کرد و یک مرتبه دیدم مثل مرغی که بال بزند خود را به سمت در اتاق پرتاب کرد و از دل نعره زد که امولای اصحاب الزمان و صورت خود را چند دقیقه بر عتبه در گذاشت .  
 من بلند شدم و زربغل او را گرفتم در حالی که او گریه می‌کرد بعد گفتم: شما را چه می‌شود این چه حالی است که دارید؟ گفت: اسکت .  
 (ساکت باش) و به عربی فرمود: چهارده نور مبارک همگی این جانشینان دارند .  
 من با خود گفتم: از بس عاشق چهارده معصوم (ع) است این طور به نظرش می‌آید فکر نمی‌کردم که این حال سکرات باشد و آنها تشریف داشته باشند چون حالش خوب بود و هیچ گونه درد و مرضی نداشت و هر چه می‌گفت صحیح و حالش هم پریشان نبود .  
 فاصله‌ای نشد که دیدم تبسمی نمود و از جا حرکت کرد و سه مرتبه گفت: خوش آمدید ای قابض الارواح و آن وقت صورت را اطراف حجره برگرداند در حالتی که دستهاش را بر سه‌نه گذاشته بود و عرض کرد: السلام علیکم ای رسول الله اجازه می‌فرماید و بعد عرض کرد: السلام علیکم ای ام‌المؤمنین اجازه می‌فرماید و همه بن‌طور تمام چهارده نور مطهر را سلام عرض نمود و اجازه طلبید و عرض کرد: دستم به دامن‌تان .  
 آن وقت رو به قبله خوابید و سه مرتبه عرض کرد: اللهم به این چهارده نور مقدس .  
 بعد ملافه را روی صورت خود کشید و دستها را پهلویش گذاشت .  
 چون ملافه را کناردم دیدم از دنا گرفته است .  
 بچه‌ها را برای نماز صبح بیدار کرده و گریه می‌کردم که از گریه من مطلب را فهمیدند .  
 صبح جنازه ایشان را با تشریح کنندگان زادی برداشته و در غسلخانه قتلگاه غسل دادیم و بدن مطهرش را شب در دارالسعاده حضرت رضا (ع) دفن کردیم .  
 رحمة الله علیهم